فوکو از نظریه‌پردازان بزرگ انتقادی رادیکال سده گذشته است که تأثیر بسزایی بر جنبش فمینیستی و مطالعات فرودست داشته است. نوشته‌های وی در جریان انقلاب ایران در روزنامه ایتالیایی کوریره دلاسرا و تحلیل اشتباه وی از رهبران انقلاب ایران موضوع بحث کتاب‌ها و مقالات فراوانی بوده است و ما نیز در آینده به آن خواهیم پرداخت. اما جدای از مسله فوکو و انقلاب ایران که بی‌شک برای ما جالب است، چه ارتباطی بین وی و متفکر بزرگ دیگری که پس از گذشت نزدیک به دو قرن همچنان یکی از بانفوذترین متفکران زمان ما محسوب می‌شود، یعنی مارکس، وجود دارد؟ اخیراً کتابی به زبان فرانسوی در مورد رابطه بین این دو متفکر بزرگ منتشر شده است. رازمیک کوچیان در نوشته کوتاه زیر، چند راه درک و تکوین نظریات مارکس و فوکو را مطرح می‌کند.

این متن برای بحث در مورد انتشار مجموعه « مارکس و فوکو. سخنرانی‌ها، روش‌ها، رودررویی‌ها » (کریستیان لاوال و دیگران، پاریس ۲۰۱۵) نوشته شد که در کافه ادبی لیو-دی در ماه ژانویه برگزار گشت.

رازمیک کوچیان، دانشیار جامعه‌شناسی دانشگاه سوربن پاریس است. وی نویسنده کتاب قلمرو چپ است و ما قبلاً بخش‌هایی از آن کتاب را در اینجا منتشر کر ده‌ایم. در نوشته زیر کوچیان گذری دارد به نظرات چاکرابارتی و پولانزاس. در مورد نظرات چاکرابارتی و نقد ان، می‌توانید به مقاله دیگری در باره مطالعات فرودست(«در باره مدرنیته») در اینجا نیز مراجعه کنید.

شش راه درک مارکس و فوکو

نوشته: رازمیک کوچیان

برگردان: رضا جاسکی

تعداد کلمات: ۲۵۵۰

تجزیه و تحلیل‌های کمی تابحال در مورد پیوندهای مارکس و فوکو صورت گرفته است. مقدمه این کتاب از چند تایی نام می‌برد، اما اینجا نیز می‌توانیم ببینیم که انها چقدر کم هستند. این جای تعجب زیادی دارد، چرا که هر دو نویسنده جز نظریه‌پردازان انتقادی هستند که بیشترین نفوذ را در قرن بیستم داشته‌اند. برای اثبات آن نیاز به تحلیل کتاب‌شناسی دقیقی هست، اما در اینکه در مطالب تفکر انتقادی معاصر بیشترین رجوع به مارکس و فوکو صورت می‌گیرد جای شک و تردید اندکی وجود

دارد. بنابراین یکی از دلایلی که می‌توان به خاطر آن از انتشار این کتاب استقبال نمود، پرکردن جای خالی چنین چیزی است.

این کتاب همچنین به خاطر آنکه می‌توان آن را به دو صورت خواند، مهم است: خوانش اکادمیک یا تخصصی از مارکس و/یا فوکو، و همچنین خوانشی مبارزه‌جویانه. آثار مارکس و فوکو به معنای واقعی کلمه اثاری کلاسیک هستند؛ به معنای پلیاد (مشهور) [سری کتاب‌های کلاسیک و معتبر انتشارات گلیمر، گلیمر اخیراً شروع به نشر کلیات اثار فوکو کرده است] . اما این نام‌ها اشاره به تجربیات سیاسی، بزرگتر یا کوچکتری دارند. این امر در مورد مارکس کاملاً روشن است: تا مدتی نه چندان دور، تقریباً یک سوم جمعیت جهان تحت رژیم‌هایی زندگی می‌کردند که -درست یا غلط- ادعای میراث وی را داشتند. اما این همچنین در مورد فوکو نیز واقعیت دارد، برای نمونه به واسطه‌ی اجتماعات فمینیستی، جنبش‌های دگر-جهانی [جنبش عدالت جهانی]، یا توسط خالقین فرانسوی. «تغییر جهان بدون کسب قدرت»-شعار معروف جنبش دگر-جهانی، و نیز عنوان کتاب معروف جان هالووی-اشکارا رنگ و روی فوکویی دارند. بنابراین خود موضوع مارکس و فوکو ما را دعوت به زیر سؤال بردن تفاوت بین خوانش «علمی» و «مبارزه‌جویانه» می‌کند.

من نقطه آغاز خود را معطوف به پیشنهاد نوع‌شناسی اتین بالیبار که در این مجلد آمده است، می‌کنم. بالیبار معتقد است که چهار شیوه برای درک رابطه مارکس و فوکو وجود دارد. اولین ان، «بیان» است: برای فکر کردن در مورد یک مشکل معین، ما ایده‌هایی را هم از مارکس و هم فوکو قرض کرده و آن‌ها را در روش اصلی ترکیب می‌کنیم. این بدون شک عادی‌ترین روش در تفکر انتقادی امروز است. دومین امکان «استنتاج» است. در اینجا ما قاطعانه در مورد این یا آن چارچوب نظری موضع می‌گیریم-یا به عنوان مارکسیست یا فوکویی-اما ایده را از نویسنده دیگر گرفته، و کم و بیش از طریق دگرگونی قابل توجهی، آن‌ها را در چارچوب تئوریکی که مناسب حال ماست، ادغام می‌نمائیم.

امکان سوم آن چیزی است که بالیبار «متا-تئوری» می‌نامد. اینجا، ما اظهارات آثار مارکس و فوکو را در مورد یک نظریه اساسی معین اعلام می‌کنیم و پس از روشن کردن تئوری، نشان می‌دهیم که به چه معنایی مارکس و فوکو انواع ممکنِ همان تئوری هستند. مثلاً می‌گوئیم مارکس و فوکو دو متفکر مدرنیته و یا قدرت هستند، و نشان می‌دهیم که این امر چه معنایی دارد. در نهایت، امکان چهارم نیز وجود دارد: مارکس و فوکو آشتی‌ناپذیر هستند، چرا که آثار آن‌ها بر بدیهیات متفاوتی قرار دارند. این موضع خود بالیبار است، هر چند که او اذعان می‌کند که «نزدیکی» معینی بین این دو مجموعه اساساً متناقض وجود دارد.

من پیشنهاد دیگری برای بحث در مورد دو روش دیگر در مورد رابطه بین مارکس و فوکو دارم که بالیبار از آن‌ها نامی نمی‌برد و همچنین در این کتاب یا حضوری کم دارند یا اصلاً ندارند. این دو امکان ریشه در اوضاع و احوال سیاسی کنونی دارند. اول اینکه مارکس و فوکو از مد افتاده‌اند. ایده‌های آن‌ها هنوز تا حدی قابل استفاده هستند، اما چیزی اساسی در ساختار جامعه تغییر کرده است که تمایل به کاهش اعتبار امروزی آن‌ها دارد. بارها بخش‌هایی از راست مرگ مارکس و فوکو را اعلام کرده‌اند. اما این‌گونه مواضع حتی در اندیشه انتقادی معاصر نیز وجود دارند. این دومی از این جهت جالب است که آن‌ها ما را مجبور به ترکِ روالِ تفسیر می‌کنند، و خوانشی جدید و متفاوت از آثار این دو که برای چپ رادیکال بنیادی هستند، را تدارک می‌بینند.

امکان دوم- ششمی با احتساب نوع‌شناسی بالیبار-این است که ما دیگر نمی‌توانیم راجع به مارکس و فوکو صحبت کنیم بدون آنکه از آنچه که بین مارکس و فوکو اتفاق افتاد، آغاز نکنیم. یعنی، انواع مارکسیسم. بر اساس این فرضیه، فکر کردن در مورد پیوند بین مارکس و فوکو از پیش بنا را بر این می‌گذارد که ما با کمک انواع مارکسیسم آغاز کنیم، زیرا آن‌ها بطور درهم پیچیده‌ای تحقق عملی و نظری ایده‌های مارکس در سده بیستم هستند. کتاب حاضر بخشا این کار را انجام می‌دهد-در واقع فصل بسیار جذاب «فوکو و مارکسیسم». اما دلیل خوبی برای ادامه بیشتر این مسیر وجود دارد. بطور مشخص، من اشاره‌ای خواهم داشت به آنچه که شاید «فصل گم‌شده» در این کتاب باشد: فصلی که به گرامشی و پولانزاس اختصاص دارد. گرامشی سویه جدیدی در مارکسیسم را اغاز کرد، که به پولانزاس رسید، و در آن مشکلاتی فرموله شدند که بعداً فوکو آن‌ها را مورد توجه قرار داد.

مارکس، فوکو و آنتروپوسین

اولین فرضیه تفسیری. درواقع مارکس و فوکو به خاطر رویدادی که تاریخ را دو پاره می‌کند: بحران محیط زیست ، و ورود بشریت به «آنتروپوسین»، از مد افتادند. این استدلال توسط دیپش چاکراباتی، مورخ هندی، مروج مطالعات فرودست، که به تازگی چند متن مهم در مورد اکولوژی نوشته است، اقامه می‌گردد. بخش بزرگی از نوع «امریکایی شده» مطالعات فرودست که او معرف آن است، با وراثت دوگانه از مارکسیسم و تئوری فرانسوی تعریف می‌شود.

چاکرابارتی به مقایسه بین بحران‌های اقتصادی و بحران محیط زیستی می‌پردازد. او عنوان می‌کند «در اینجا [در بستر بحران محیط زیست]، برخلاف بحران‌های سرمایه‌داری، هیچ قایق نجاتی برای ثروتمندان و افراد ممتاز وجود ندارد.» فرادست همیشه بحران اقتصادی را به خوبی از سر می‌گذرانند،

اما بنا به گفته چاکرابارتی این موضوع در مورد بحران محیط زیست از آنجایی که« قایق نجاتی» برای ترک سیاره زمین وجود ندارد، صادق نیست. چاکرابارتی خود تصدیق می‌کند که این بحران نیز دارای یک بعد طبقاتی می‌باشد، به این معنا که تأثیر آن به طور مساوی در میان مردم تقسیم نمی‌شود. غنی و فقیر به یک اندازه از آلودگی هوا رنج نمی‌برند. اما او با وجود این معتقد است که این بحران فراتر از ابعاد طبقاتی می‌رود، و شکل جدیدی از بحران است. از این رو، «بحران کنونی شرایط ویژه دیگری برای ادامه وجود حیات در شکل انسانی‌اش را آشکار می‌سازد که هیچ ارتباط ذاتی با منطق سرمایه‌داری، ناسیونالیسم، و هویت‌های اجتماعی ندارد.»

به نظر چاکرابارتی، بحران محیط زیست فراتر از درک تحلیل طبقاتی مارکس می‌رود. در هر صورت، این بحران تنها دغدغه کارگران و دهقانان، «فرودستان»- که مطالعات فرودست آن را موضوع خود در نظر می‌گیرد- نیست بلکه دامن‌گیر همه بشریت به عنوان یک کل گشته است. «آنتروپوسین»، دورانی است که انسان به یک نیروی زمین‌شناختی بدل می‌شود که بر پارامترهای آب و هوایی تأثیر می‌گذارد، این امر به معنای تضعیف تأثیر نظری و سیاسی مارکس می‌باشد.

همین امر نیز در مورد اثربخشی فوکو نیز صادق است. چاکرابارتی به ما می‌گوید که بحران اقتصادی ما را مجبور به تجدید نظر در سؤال قدیمی اومانیسم ، و به ویژه بحث معروف «ضد-اومانیسم» که در آن فوکو، التوسر و دیگران در دهه‌های ۱۹۷۰-۱۹۶۰ در آن شرکت داشتند، می‌نماید. بر خلاف همه انتظارات، بحثی که به نظر کهنه و قدیمی می‌امد، در بستر بحران محیط زیست از نو باب شده است. چاکرابارتی اعتقاد دارد که به هنگام تغییر فاحش آب و هوایی، بقای بشریت واقعاً ، و نه فقط از لحاظ نظری، در خطر است. تحت چنین شرایطی، ما دیگر نمی‌توانیم به طور انتزاعی آن طور که فوکو در نتیجه‌گیری معروف خود در کتاب «نظم اشیا» در مورد اینکه هستی انسانی محو و «زدوده» گشته است، گمانه‌زنی کنیم. چرا که این «زدایش» به یک امکان واقعی بدل گشته است.

بنا به نظر چاکرابارتی، برای اولین بار در تاریخ، بحران محیط زیستی شرایطی را برای بشریت فراهم می‌کند تا اینکه بطور مشترک و در سطح کل سیاره عمل نماید؛ و این اجازه می‌دهد که به چالش گرم شدن کره زمین واکنش نشان دهد. این به معنی بسط اومانیسم جدیدی است که با «ضد-اومانیسم» ساختارگرایی وداع می‌نماید. رخداد-آنتروپوسین نه تنها نوید پایان مرکزیت مبارزه طبقاتی را می‌دهد، بلکه هر تفکری که این اومانیسم جدید را به عنوان چشم‌انداز خویش برنمی‌گزینند را نیز باطل می‌سازد.

مارکس و فوکو... گرامشی و پولانزاس

اینجا راه دیگری برای درک پیوند بین مارکس و فوکو وجود دارد. در این کتاب ما تحلیل‌هایی را می‌یابیم که نه تنها به مارکس و فوکو، بلکه به روابط بین فوکو و مارکسیست‌ها: از جمله لوکاچ، سارتر، و التوسر اختصاص دارند. بین مارکس و فوکو مارکسیسم‌های متفاوتی وجود داشتند: و اینکه ما بتوانیم بر پیوند بین این دو نویسنده با پریدن از روی «قرن انواع مارکسیسم» تأمل نمائیم، خالی از اشکال نیست. اما ما با تأمل بر پیوند بین مارکس، فوکو، گرامشی و پولانزاس می‌توانیم با تجزیه و تحلیلی که این کتاب آغاز نموده است، ادامه دهیم. اما چرا این دو؟

در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ گرامشی یک سری از مسائل فوکویی، از جمله هر چیزی که مربوط به عناصر «غیر دولتی» قدرت، یا «قدرت‌های خرد» می‌شود، را پیش‌بینی نمود. اما وی آن‌ها را از درون مارکسیسم، در چارچوب تأمل بر تکامل سرمایه‌داری و بر پایه عدم توانایی مارکسیسم مسلطِ دوره خودش در درک انها، پیش‌بینی نمود. در این رابطه خواندن بیست و دومین یادداشت زندان وی با عنوان «امریکا و فوردیسم» آموزنده است. مفاهیم «هژمونی»، «دولت انتگرال»، «جامعه مدنی» هم اشاره به تقویت دولت مدرن در بستر بحران‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ دارد و هم به تشکیل آنچه که گرامشی «دستگاه هژمونیک خصوصی» می‌نامد که اگر دقیق گفته شود عاملی بیرونی نسبت به دولت است. از جمله باب جسوپ نزدیکی بین روش‌های فوکو و گرامشی را در این زمینه نشان می‌دهد.

من به طور گذرا به نامه‌نگاری بین فوکو و ژوزف بوتیژیگ، مترجم یادداشت‌های زندان گرامشی اشاره می‌کنم. فوکو در یک نامه به بوتیژیک می‌گوید که گرامشی «نویسنده‌ای است که از او بیشتر از آنکه واقعاً شناخته شود، نقل قول می‌شود.» ما نمی‌دانیم که آیا خود فوکو گرامشی را خوانده است...در هر حال، یک بررسی سیستماتیک در مورد پیوند بین این دو متفکر چیزی است که برای آینده باقی می‌ماند.

تا آنجایی که به پولانزاس مربوط می‌شود، او اولین مارکسیستی بود که فوکو را جدی گرفت. در کتاب خود «دولت، قدرت، سوسیالیسم»، کتاب کاملی در درون کتابی دیگر ، یعنی بحث وی در مورد تزهای فوکو وجود دارد. پولانزاس از بعضی از این ایده‌ها بر پایه مارکسیسم انتقاد می‌کند، اما در عین حال بر اساس درک خود از فوکو به انتقاد از برخی از ایده‌های مارکسیستی نیز می‌پردازد. پولانزاس به طور اشکاری ایده «بهره‌وری از قدرت» -ایده اینکه قدرت نه تنها اجباری یا سرکوبگر است، بلکه امر اجتماعی و افراد را نیز تولید می‌کند-را از وی اخذ می‌نماید.

اگر گرامشی و پولانزاس نقاط آغاز پرباری برای تفسیر محسوب می‌شوند، این مربوط به مقطع تاریخی سیاسی که ما در حال حاضر در آن بسر می‌بریم، می‌باشد. در اروپا ی امروز چپ رادیکال در دو کشور، یعنی یونان (با سیریزا) و اسپانیا (پودموس)، در قدرت و یا در استانه آن قرار دارد. کارنامه یک ساله سیریزا چیزی کمتر از فاجعه نیست، اما این مسأله در اینجا موضوع بحث نیست. آنچه که در اینجا جالب توجه است اینکه رهبران سیریزا و پودموس عمدتا به دو متفکر استناد می‌کنند: گرامشی و پولانزاس.

به عنوان مثال نهاد نظری و آموزشی سیریزا (که در اصل متعلق به یکی از اجزا سازنده ان، سیناسپیسموس بود) انستیتوی پولانزاس نامیده می‌شود. ریاست آن بر عهده استریدیس بالتاس فیلسوف، که در دولت سیپراس وزیر فرهنگ شد، می‌باشد. به طور کلی، رهبری سیریزا با ایده‌های پولانزاس ، یا خوانش معینی از ان، و به ویژه «کمونیسم اروپایی» که وی در آخر عمر به ان باور داشت، اشباع شده است. دبیر سیاسی پودموس، اینیگو ارخون، غالباً از گرامشی نقل می‌کند. او اخیراً کتابی را منتشر نموده که شامل مصاحبه با شانتال موف، همکار و شریک زندگی ارنستو لاکلائو می‌باشد. لاکلائو و موف آنچه را که امروز بدون شک پر نفوذترین تفسیر از گرامشی است، در دهه ۱۹۸۰ با جزئیات زیادشرح دادند.

بنابراین رجوع به گرامشی و پولانزاس از نظر سیاسی در اروپای امروز صورت می‌گیرد. در کشورهایی که هژمونی نئولیبرالی در سطح دول به چالش کشیده می‌شوند، رهبران این شورش در اساس مدعی سنت گرامشی و پولانزاس هستند. ما باید دلایل این امر را بررسی کنیم. این تا حدی با این واقعیت توضیح داده می‌شود که گرامشی و پولانزاس نظریه‌پردازان دولت، تسخیر و تحول بنیادی ان، و نه فقط «مقاومت» در برابر قدرت هستند. به هر حال، همراه با چاکرابارتی و آنتروپوسین، و با شروع از گرامشی و پولانزاس برای درک پیوند مارکس و فوکو، ما می‌توانیم اطمینان حاصل کنیم که تفسیر عقاید انان مطمئناً به اوضاع و احوال سیاسی کنونی ما وصل می‌شود.

برگرفته از وبلاگ ورسو

Razmig Keucheyan, Six ways of conceiving Marx and Foucault, www.versobooks.com, 2016-04-16